

در آن سال‌ها کدام نویسنده بیشترین اثر را روی شما گذاشت؟ چون شما همیشه دست به کارهای سخت زدید و به سراغ نویسندگانی چون رومن گاری رفتید. این انتخاب‌ها داستانی دارد؟

انتخاب کتاب برای ترجمه فقط و فقط به علاقه شخصی‌ام بستگی دارد. باید کتابی را خیلی خیلی زیاد دوست داشته باشم که تصمیم بگیرم ترجمه‌اش کنم. اولین کتابی که ترجمه کردم «زندگی، جنگ و دیگر هیچ» بود نوشته اوربانا فالاجی. آن را پشت سر هم دوبار خواندم. آن‌قدر از این کتاب خوشم آمده بود و آن‌قدر صمیمانه و درست نوشته شده بود. زمان، زمان جنگ ویتنام بود و من از این جنگ بسیار تأثیر گرفته بودم. اخبارش را دنبال می‌کردم. وقتی شنیدم این کتاب منتشر شده، از یکی از دوستانم در پاریس خواهش کردم که فوراً برایم بفرستد. کتاب را که گرفتم، بی‌درنگ نشستم به ترجمه. فقط به این دلیل ترجمه‌اش کردم که دلم می‌خواست دوستان و آشنایانم هم آن را بخوانند. می‌خواستم در شادی خودم از خواندن این کتاب، آن‌ها را هم شریک کنم. به‌نظر خودم، هیچ‌وقت سراغ کتاب‌های سخت نرفته‌ام. همیشه با عشق و علاقه ترجمه کرده‌ام. نویسنده‌ای که خیلی روی من اثر گذاشته، آلبر کاموست. «بیگانه» خیلی روی من اثر گذاشت. خیلی خیلی زیاد. من عاشق این کتابم. و «دن‌کیوت» سروانش هم همین‌طور. شخصیت دن‌کیوتو یکی از جذاب‌ترین شخصیت‌های ادبیی برای من است؛ خیلی دوستش دارم. آلبر کامو واقعاً فوق‌العاده است. ایتالو کالوینو را هم خیلی دوست دارم، اما اگر قرار باشد فقط نام یک نویسنده را ببرم که بیشتر از همه دوستش دارم، می‌گویم آلبر کامو.

در میان ترجمه‌هایتان کدام یک برایتان مهم‌تر است و بیشتر دوستش دارید؟ برخی ترجمه «زندگی در پیش رو» را درخشان‌ترین کار شما می‌دانند، با آن‌ها هم نظرید؟ کدام یک از آثار را ضعیف‌تر از باقی می‌دانید؟

در پاسخ به اینکه آیا این انتخاب‌ها داستانی هم دارند یا نه، باید بگویم نه، واقعاً داستان خاصی پشت انتخاب‌هایم نبوده. من همیشه دلی کار کرده‌ام. کتابی را اگر دوست داشته‌ام، نتوانسته‌ام از کنارش بگذرم و فقط به این دلیل ترجمه‌اش کرده‌ام. می‌خواستم ماندگار شود در زبان فارسی. سال‌ها آرزو داشتم «بیگانه» را ترجمه کنم، ولی آن‌قدر ترجمه شده بود که فکر می‌کردم دیگر جای من نیست. تا اینکه به ناشرم گفتم این آرزو را دارم و گفتم حیف که نمی‌شود. گفت: «بکن! بشین از فردا شروع کن!» تشویق کرد و گفت گاهی لازم است یک اثر دوباره و از نو ترجمه شود. و من با عشق تمام این کار را کردم. با وسواس و تعهد بسیار. از همان اول می‌دانستم که باید درست ترجمه‌اش کنم، دقیق و وفادار، چون این کتاب برایم خاص بود. خوشبختانه استقبال بسیار زیادی از آن شد. با اینکه ترجمه‌های زیادی از این کتاب بود، اما هفته پیش خبر دادند که چاپ پنجاهویکمش منتشر شده. و خب، من خیلی خوشحال شدم، واقعاً کیف کردم. آلبر کامو نویسنده مورد علاقه من است. واقعاً.

اما درباره ترجمه‌هایم. تاکنون ۱۰ عنوان کتاب ترجمه کرده‌ام. ممکن است بعضی‌شان کتاب‌های کوچکی بوده باشند که در چند روز تمام شده‌اند، اما هرکدام برای خودش کتاب مستقلی است. می‌دانم که مردم بیشتر مرا با «زندگی در پیش رو» و «میرا» می‌شناسند. برای زندگی در پیش رو خیلی زحمت کشیدم. خیلی تلاش کردم که زبان آن، ساده و راحت مثل زبان خود رومن گاری باشد. ولی این کتاب بیچاره، سال‌ها توقیف‌شد. گاهی ده‌سال، گاهی چهار سال. توقیف‌های عجیب‌وغریب و بی‌دلیل. اما با این حال، همیشه فروش خیلی خوبی داشت و مردم خیلی دوستش داشتند. یک‌بار دعوت بودم به مشهد، برای صحبت درباره کتاب‌هایم. در فرودگاه پادم افتاد کارت ملی‌ام را نیاورده‌ام. به خانمی که پشت گیت بود گفتم: «اگه اجازه بدید، میرم خونه میارم، وقت دارم.» گفت: «بلیت‌تون رو بدید ببینم.» بلیت را گرفت، اسمم را دید، نگاهی به من کرد و گفت: «زندگی در پیش رو؟» گفتم: «بله.» کارت پرواز را زد و داد دستم، گفت: «لازم نیست برگردی خونه.» همین‌جا بود که واقعاً دلم گرم شد. لذت بردم. اینکه کتابی که ترجمه کرده‌ای، چنین تأثیری گذاشته باشد، حس خیلی خوبی دارد. «زندگی در پیش رو» جاهایی به دادم رسیده، واقعاً. همان اوایل که انتشارات امیرکبیر مصادره شده بود، از من خواستند بروم به جلسه‌ای. اولین کتابی که توقیف شده بود، همین کتاب بود. مردم دانم تماس می‌گرفتند که چرا این کتاب در کتابفروشی‌های امیرکبیر نیست. خواستند ببینند چطور می‌توان کتاب را دوباره منتشر کرد. در جلسه گفتند «ما شرطی داریم. اگر این شرط را بپذیرید، کتاب را از توقیف درمی‌آوریم.» پرسیدم: «شرط‌تان چیه؟» با خنده و جدیت گفتند: «بچه‌بی ادب کتاب زندگی در پیش رو را مؤذّب کنید!» خب من خنده‌ام گرفت. گفتم: «من از پس تربیت سه تا بچه خودم برنیومدم، بچه مردم رو که نمی‌تونم تربیت کنم!» گفتم: «ترجیح می‌دم کتاب درنیاد، ولی دست به تزکییش نمی‌زنم. خودم روسانسور نمی‌کنم.» کتاب توقیف ماند. ده، دوازه سال. بعد از آن، حشش را از امیرکبیر گرفتم و جای دیگری چاپ شد و هیچ مشکلی هم پیش نیامد. بچه‌ها هم... بی‌ادب ماندن که ماندن.

از روزهای روزنامه‌نگاری بگویید. شاید بخش مهمی از تاریخ شفاهی نویسندگان ایران بابت زحمات شماست؟ چه شد که مسیرتان به گرفتن گفت‌وگو باز شد؟ ماجرا به روزهای کتابخانه برمی‌گردد یا علاقه به فالاجی؟

من همیشه فکر می‌کنم گفت‌وگو و مصاحبه کمک می‌کند که ما طرف مقابل را بهتر بشناسیم. وقتی با نویسنده‌ای، نقاشی، کارگردانی صحبت می‌کنیم، وقتی صدای خودش را می‌شنویم، جواب‌هاش را می‌فهمیم، بهتر می‌توانیم بفهمیم این اثر را چه کسی ساخته، با چه حال‌وهوا و با چه خصوصییتی. نوع سؤال پرسیدن خیلی مهم است. اینکه خبرنگار چه سؤالی بپرسد تا بتواند جواب خوبی بگیرد. به نظرم گفت‌وگو یک‌جور مشارکت است. مصاحبه‌شونده هم باید احساس راحتی کند، هم باید حس کند دارد جدی گرفته می‌شود. مثلاً یکی از کتاب‌هایی که خیلی مورد استقبال قرار گرفت، کتاب حکایت حال بود؛ گفت‌وگوی من با احمد محمود. آقای محمود آنقدر آدم راحت و صمیمی‌ای بود و آنقدر فضا را برای من دوستانه کرد که وقتی هر هفته چهارشنبه‌ها می‌رفتم خانه‌شان، انگار دارم

می‌رفتم خونه برادرم. راحت می‌نشستم، حرف می‌زدیم، سؤال می‌پرسیدم، جواب می‌داد. با صداقت کامل. همین راحتی باعث شد که آن کتاب، کتابی بشود که خواننده هم باهاش راحت باشد. باهاش ارتباط بگیرد و این به نظرم ارزشمند است. راحت بودن

من و راحت بودن احمد محمود، کتاب را ساخت.

من همیشه عاشق روزنامه‌نگاری بودم، به خاطر همین گفت‌وگوها یا برای اینکه بتوانم اعتراض کنم. یکی از کارهایی که همیشه کردم، اعتراض بوده به کارهایی که خوشم نمی‌آمده، به چیزهایی که دوست نداشتم توی مملکتم ببینم. تا جایی که توانستم و تا جایی که اجازه دادند، اعتراض کردم. هشدار دادم. در حد خودم، در حد دانش و شعور خودم، واکنش نشان دادم. آدم بی‌تفاوتی نیستم. به نظرم همه‌چیز به من مربوط است. و روزنامه‌نگار بودن برای من همین است. اینکه بتوانم بنویسم، تحلیل کنم، توضیح بدهم، توجیه کنم. این کار برای من خیلی خوشایند است. مصاحبه‌های اوربانا فالاجی را همیشه می‌خواندم، کلی ازش یاد گرفتم. آن صراحت و رک بودن را دوست داشتم. البته این صراحت در تربیت من هم بوده. همیشه یاد گرفتم چیزی را پنهان نکنیم، صریح باشیم. برای همین هم سؤال‌هایم همیشه رک و روشن است و جواب‌ها هم معمولاً همون‌طور رک و صریح است. به همین دلیل گفت‌وگوها برایم همیشه جذاب بوده. همیشه دلم می‌خواست روزنامه‌نگار باشم. شغلم این باشد. ولی خب، هرجا تونست، این کار را کردم.

شما بعد از دهه ۵۰ از زیر سایه پدر خارج می‌شوید و به یک مترجم مهم بدل می‌شوید. قطعاً این مسیر بی‌چالش نبوده، اصلاً چه شد که از روزنامه‌نگاری سراغ ترجمه رفتید؟
روزنامه‌نگاری شغل من نبود. آن زمان من در تلویزیون ملی ایران کار می‌کردم. مدیر برنامه بچه‌ها بودم، بعد هم شدم مدیر برنامه جوانان و نوجوانان. کارم آنجا بود. اما چون عاشق روزنامه‌نگاری بودم، هم‌زمان با مجله‌هایی مثل زن روز و کیهان و تماشا (که مال خود تلویزیون بود) همکاری می‌کردم. سال ۵۰، وقتی کتاب «زندگی، جنگ و دیگر هیچ» منتشر شد، یکهو معروف شد. واقعاً یکهو سرورصدا کرد. من یادم است یک روز پدرم آمد خانه، می‌خندید. مادرم پرسید چرا می‌خندی؟ پیام گفت: «امروز اتفاق بامزه‌ای افتاد.» گفت: «داشتم توی خیابون راه می‌رفتم، یک مدرسه دخترانه تعطیل شد، چندتا دختر جلوی من راه می‌رفتند. وقتی من را دیدند گفتند: ...! این پدر لیلی گلستانه!» و بابام قافه‌ا خندید. گفت: «دیگه حالا شدیم پدر لیلی گلستان!» من همان‌جا پا خودم گفتم: «خدا رو شکر.» بالاخره شد. دیگر اون دختر ابراهیم گلستان نیستم. خود خودمم.

خیلی کار سختی است که شما پدر یا مادر معرفی داشته باشی و هرکاری می‌کنی، به اسم اون ثبت بشود. ولی خوشبختانه من خیلی زود از زیر سایه‌اش بیرون آمدم و البته این مسیر، مسیر آسانی نبود. سخت بود. ولی خیلی دلم می‌خواست که به عنوان یک مترجم خوب شناخته بشوم. برای همین خیلی زحمت کشیدم، خیلی وسواس به خرج دادم. خودم را همیشه متعهد می‌دانستم که ترجمه‌هایم قیق و درست باشد. امیدوارم که نتیجه‌اش همون‌جوری شده باشد که دلم می‌خواست.

چه شد که رفتید سراغ ترجمه شاهزده کوچولو؟ انگار که احساس کردید وجهی از قصه مغفول مانده.

چرا رفتم سراغ شاهزده کوچولو؟ راستش من از اون مترجم‌هایی نیستم که اتفاقی بروند سراغ یک کتاب. سه‌تا کتاب توی ذهنم بود که همیشه آرزو داشتم ترجمه‌شان کنم. یک جور آرزوی مترجمانه بود. یکی «دن‌کیوت» بود، دیگری «بیگانه»‌ای کامو، و اون یکی «شاهزده کوچولو».

«بیگانه» رو که نشر مرکز به من این جسارت را داد و ترجمه کردم، و انصافاً خوشحال هم شدم از نتیجه‌اش. «شاهزده کوچولو» را آقای آرش تنهایی به من پیشنهاد دادند، و راستش از ته دلم خوشحال شدم. چون می‌دانستم آدم‌ای بزرگی قبلاً سراغش رفتند؛ محمد قاضی، شاملو، نجفی... اما با همه این‌ها من با کمال میل قبول کردم. فقط یک شرط کوچک داشتم؛ گفتم بیا باید یک تغییری بدهیم. نقاشی‌هاش همیشه مال خود آنتوان دوستن‌اگروپری بوده. ولی ما که کپی‌رایت نداریم، گفتم چرا نقاشی‌ها رو نسپاریم به یک هنرمند دیگر که نگاه تازه‌ای بیارود؟ می‌دانم از نظر جهانی این کار درست نیست، اما در کشور ما که قانون کپی‌رایت اجرا نمی‌شود، این امکان را داشتیم.

آقای زرین‌کلک را انتخاب کردم، چون از قدیم دوست داشتم کارهاش را. وقتی بچه‌هایم کوچک بودند، برایشان کتاب‌های کانون پرورش فکری می‌خریدم و نقاشی‌های ایشان را که می‌دیدم، واقعاً لذت می‌بردم. بعدتر هم که انیمیشن‌هایش را در جشنواره‌ها دیدم، بیشتر عاشق کارش شدم. زنگ زدم آمریکا، با خود آقای زرین‌کلک صحبت کردم و خواهش کردم تصویرگری این نسخه «شاهزده کوچولو» رو به عهده بگیرند. با کمال میل پذیرفتند. بعداً گفتند که خواستند به سبک اگروپری وفادار بمانند و خیلی متفاوت نکنند کار را، و واقعاً هم کارشان قشنگ شد.

من که خیلی راضی‌ام. من از کلاس ششم دبستان عاشق این کتاب (شاهزده کوچولو) بودم. حالا ۷۰ سال گذشته، و هنوز همان‌قدر دوستش دارم. این ترجمه، برای من یک وصال بود. یکجور رسیدن عاشق و معشوق. و وقتی می‌نوشتمش، لیخند از لبم نمی‌افتاد. از اسفند پارسال تا حالا چهار بار تجدیدچاپ شده. یعنی توی کمتر از سه ماه. این هم یک خوشحالی بزرگ برایم بود.

حقیقتش این سؤال را با کمی احتیاط می‌پرسم؛ آقای مانی حقیقی را چطور به جهان کتاب و نوشته آوردید؟ خیلی‌ها آرزو دارند فرزندان‌شان را به مسیر خود بکشانند اما نمی‌توانند.

مانی حقیقی رو چطور با کتاب آشنا کردم؟ سؤال سختی نیست. اصلاً سخت نیست. من از وقتی مانی کوچک بود، هر شب برایش کتاب می‌خواندم. نه فقط قصه‌های بچه‌گانه، بلکه متن‌هایی که خودم هم دوست داشتم. با صدا و حس می‌خواندم برایش، و اونم با کتاب می‌خواید. این شد که کتاب برایش شد یک عادت، یک پناه. ببینید، بچه‌هایی که کتاب نمی‌خوانند، معمولاً در خونه‌ای بزرگ می‌شوند که کتاب خواندن جزء زندگی نیست، شاید حتی روزنامه هم نخوانند. اما تلویزیون همیشه روشن است، فرقی هم نمی‌کنند چه پخش کنند. برای همین، من فکر می‌کنم بچه‌ها رو باید از کوچکی با کتاب آشنا کرد. نه با اجبار، با لذت. کتاب باید بشود بخشی از شب، بخشی از خواب، بخشی از عشق.

از کتاب‌های مورد علاقه‌تان بگویید. الان چه می‌خوانید، در میان این همه مشغله؟

کتاب‌هایی که دوست دارم بخوانم، واقعاً متنوعند. ممکن است شعر باشد؛ مثلاً ورلن را خیلی دوست دارم، بودلر را هم همین‌طور. این‌ها رو به زبان فرانسه می‌خوانم و واقعاً از خواندنشان لذت می‌برم. آخرین کتابی که به فارسی خوندم واقعاً به من چسبید، آثارآرنینا مشکل‌گشا بود. نشر چشمه منتشرش کرده و به نظرم فوق‌العاده است. یک جور کتاب ترکیبی است؛ هم درباره ادبیات، هم نگاهی انتقادی و شخصی به بعضی آثار و شخصیت‌های معروف دارد. گاهی ازتون انتقاد می‌کنند، گاهی تحسین، گاهی فقط یکجور همراهی بی‌قضاوت. برای من خیلی جذاب بود. ترجمه‌اش هم خیلی خوب است. کاملاً حس می‌کنید مترجم کتاب را واقعاً فهمیده و این فهم را به خواننده منتقل کرده. هم موضوعش تازه است، هم نشرش روان و لذت‌بخش. به خیلی از دوستانم پیشنهادش کردم، چون واقعاً آرزش خواندن دارد. اما اینکه «توی این همه مشغله کی وقت می‌کنم کتاب بخونم؟» از آن سؤال‌هاست دیگر!

برای هر کاری، آدم باید یک زمانی بگذارد. قاعدتاً باید بگذارد. من معمولاً بعدازظهر‌ها یک ساعتی برای خواندن دارم. شب‌ها هم قبل از خواب، همیشه یک کتاب کنار تخم است. تقریباً نمی‌شود بگوی ۱۰ روز بگذرد و من هیچی نخوانده باشم. این، شده بخشی از زندگی‌م. وقتی یک کتاب خوب می‌خوانم، واقعاً انگار خستگی کل روز در می‌رود. برایم هم آرامش است و هم لذت.

خیلی کم به سراغ ادبیات داستانی رفتید؟ انگار خودتان می‌خواستید که از شما فقط به عنوان یک مترجم یاد کنند.

به‌نظر من نویسندگی یک کار خیلی متعادلانه است، خیلی مسئولانه است، و اصلاً شلوخی بردار نیست. کسانی که خیلی راحت می‌نویسند و همین‌طوری پشت سر هم کتاب‌های بی‌کیفیت چاپ می‌کنند، به‌نظرم دارند وقت خودشان و ما را تلف می‌کنند. نویسندگی واقعاً سخت است. من همیشه دلم خواسته کاری را که انجام می‌دهم، خوب انجام بدهم. یادداشت‌های کوتاه زیادی نوشتم، که چاپ هم شده.

حتی دو کتاب هم دارم به اسم آن چنان‌که بودیم و حال حیرت که مجموعه‌ای از همین یادداشت‌هاست. خیلی‌ها بعد از خواندن‌شان گفتند چرا بیشتر نمی‌نویسی و چرا بیشتر ترجمه می‌کنی؟ راستش... شاید جرئت نوشتن بیشتر را نداشتم. یا شاید چون واقعاً می‌دانم نوشتن چقدر کار سختی است. من اگر بخوام چیزی بنویسم، باید حتماً یک ریشه‌ای در واقعیت داشته باشد. یک چیزی که خود تجربه‌اش کرده باشم، یا دیده باشم، یا شنیده باشم. بعد آن را بال و پر بدهم، پرورش بدهم و از آن یک داستان یا کتاب دربیارم. ولی اینکه یک چیزی را از صفر بسازم و صرفاً تخیلی جلو برم، فکر نمی‌کنم از پیشش بریایم. و کاری را که حس کنم از پیشش برنمی‌آیم، سعی می‌کنم انجام ندهم.

یک سؤال کلیشه‌ای؛ اگر کسی بخواند به سراغ نوشتن کتاب زندگی شما برود به نظرتان از پس این کار کدام یک از نویسنده‌هایی بر می‌آید که تاکنون با آن‌ها تعامل داشته‌اید برمی‌آید؟ نام آن کتاب را چه می‌گذارید؟

راستش نمی‌دانم زندگی من چقدر می‌تواند جذاب باشد که کسی بخواند راجع به آن بنویسد. البته من نویسنده‌های جوان خوبی می‌شناسم که می‌نویسند و هر کدام‌شان می‌توانند اگر دوست دارند راجع به زندگی من بنویسند.

مثلاً مهسا محب‌علی، سارا اسالار، نسیم مرعشی، عطیه عطارزاده، حسین سنایورا؛ این‌ها را خیلی دوست دارم. همیشه کتاب‌هایشان را می‌خرم و می‌خوانم.

اصلاً اصولاً من علاقه‌مند به نویسندگان جوان هستم و دانسم نوشته‌هایشان را دنبال می‌کنم. چون خودم داور جایزه ارغوان هم هستم، کتاب‌های منتخب هیئت انتخاب را می‌خوانم. وقتی می‌بینم چقدر استعداد در میان نویسندگان جوان‌مان وجود دارد، واقعاً خوشحال می‌شوم.

حالا یک سری آدم‌ها هستند که اصلاً کتاب نمی‌خوانند، روزنامه نمی‌خوانند، با کتاب آشنا نیستند. بدبختانه تعداد این افراد زیاد هم هست ولی ما جوان‌های بااستعداد زیادی داریم. اسم کتاب بیوگرافی من را اگر کسی بخواند بنویسد، باید بگذاردند «حمال».

چون من تمام عمرم را در حال حمل کردن بودم. یا حمل روحی، یا حمل جسمی. یادم می‌آید که زمانی کتاب‌فروشی می‌کردم، بسته‌های سنگین کتاب را خودم می‌بردم می‌گذاشتم در ماشینم و دوباره از توی خیابان می‌آوردم. ولی بدترینش این بود که دوقلو داشتم که هرکدام سه کیلو بودند! خیلی عجیب بود. یعنی هرکدام یک بچه کامل، همه عمرم اینطور بود، همیشه یا با فشار جسمی حمل می‌کردم، یا با فشار روحی. مرگ‌ها، درها، فشارهای احساسی‌ای که تحمل کردم، همه‌اش یک جور حمل بود. این زندگی من بوده و کسی که همه این‌ها را تحمل کند، به او می‌گویند حمال. اسم کتابم باید همین باشد؛ «حمال».

اجازه می‌دهید آقای حقیقی داستان زندگی‌تان را تبدیل به فیلم کند؟

آیا آقای حقیقی می‌تواند فیلمی از زندگی من بسازد؟ نه، آقای حقیقی نمی‌تواند فیلمی از زندگی من بسازد. چون احساسات خودش وارد می‌شود و فکر نمی‌کنم فیلم درستی از آب در بیاید. واقعاً کار سختی است که کسی بتواند از زندگی من فیلم بسازد بدون اینکه احساسات خودش را دخیل کند. باید کسی این کار را انجام بدهد که کاملاً دور از من باشد، اما حتی فکر می‌کنم که بهتر است اصلاً کسی این کار را نکند.

چون زندگی من یک زندگی معمولی است؛ یک زن ایرانی با تمام مصائب و مشکلاتی که می‌تواند داشته باشد و این مسائل هنوز هم ادامه دارد.

اگر بخواهید برای روزگار کنونی، سه کتاب به جوان‌رها پیشنهاد بدهید، آن سه کتاب چیست؟

ببینید، من وقتی کتابی را برای خواندن انتخاب می‌کنم به روزگار نگاه نمی‌کنم. به روزگار فقط وقتی نگاه می‌کنم که بخوام توجهش کنم. ولی واقعاً برای مسائل روزگار‌مان، نمی‌شود توجهی کرد. به نظر من، مشکلات و چالش‌هایی که داریم، بیشتر باید مورد اعتراض قرار بگیرد.

بنابراین کتاب خاصی را برای روزگار امروز پیشنهاد نمی‌کنم. فقط می‌توانم بگویم که بروید تاریخ ایران را بخوانید، ببینید که همیشه چه داستان‌ها و چه فجایعی بر سر ما گذشته. این خودش یک درک بزرگ از وضعیت امروز می‌دهد.

راستی با این همه ترجمه و آشنایی با زبان فرانسوی، خانم گلستان چقدر فرانسوی شده‌اند؟

خیر، خانم گلستان اصلاً فرانسوی نشده‌اند. خیلی خیلی ایرانی‌اند و همیشه هم خودشان تعجب کرده‌اند که چطور اینقدر ایرانی باقی مانده‌اند. اگر فرانسوی شده بودم، حتماً آلان اینجا نبودم. می‌رفتم فرانسه و زندگی می‌کردم، مثل خیلی‌ها که اینجا را ر‌ها کردند و رفتند.

من خیلی ایرانی‌ام، عاشق وطنم هستم و اصلاً فرانسوی نشدم به خاطر اینکه زبان فرانسه را بلدم.

دلیل نمی‌شود که به خاطر یک چیزی که اضافه شده، هویت خودم را از دست بدهم. خوش به حال من که هویتم را حفظ کرده‌ام. این سؤال شما یک خورده من را اعصابی‌کرد، چون سؤالی است که جوابش واضح است. یک آدمی رفته فرانسه درس خوانده، برگشته ایران، اینجا مانده و با تمام مسائل و مشکلاتش دست‌وپنجه نرم کرده. با تمام سختی‌ها و پندبازی‌هایی که داشته، توانسته مشکلات خودش را حل کند و خوشبختانه خیلی هم موفق بوده. از این بابت واقعاً از خودم راضی‌ام که توانستم مشکلاتم را حل کنم، حتی اگه نتوانستم برای کشورم هم این کار را بکنم.

سؤالی هست که ما نپرسیده باشیم و شما بخواهید پاسخش را بگویید؟ به قول معروف «هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو.»
بله، دلم تنگ است. کی دلش تنگ نیست؟ و راستش هیچ سؤالی نمانده که شما نپرسیده باشید.

می‌توانید بپرسید که حالم چطور است؟ حالم خوب نیست، نه اصلاً خوب نیست. با اینکه از کارهایی که در زندگی‌ام کردم خیلی راضی‌ام و از زحمتی که برای بچه‌هایم کشیده‌ام، برای تربیشان، خیلی راضی‌ام. با اینکه همیشه روی پای خودم ایستادم و خیلی زحمت کشیدم، باید بگویم که خیلی دلم تنگ است. خیلی تنگ و نمی‌دانم چطور قرار است این دلتنگی باز بشود. (چند ثانیه‌ای مکث می‌کند) من سعی خودم را می‌کنم، ولی هنوز موفق نشده‌ام. هر وقت موفق شدم، حتماً به شما خبر می‌دهم. ■ ■ ■

لیلی خانم شنب‌بخیر می‌گوید و مکالمه را تمام می‌کند. جرئت نمی‌کنم از او بپرسم دلنگت کیست یا چیست. دلنگت برادرش کاوه که حالا ۲۲ سالی می‌شود که درگذشته یا دلنگت پدر و مادرش، ابراهیم و فخری. لیلی گلستان هنوز هم مانند همان روزهای دهه‌های ۶۰ و ۷۰ سرش بسیار مشغول است، شاید کم‌کار شده باشد اما هنوز هم لیلی خانم را در محافل ادبی یا گالری‌ها می‌توانید پیدا کنید. او هنوز هم پیگیر نقاشی‌هاست و هنوز هم به دنبال کتاب‌های خوب نویسنده‌های جوان می‌گردد، اما لیلی خانم به قول خودش خیلی هم آدم خوشحال گذشته نیست. شاید شعر‌هی معیری و صدای بنان و آهنگ کاروان بهتر بتواند حال و هوای لیلی خانم را شرح دهد: «چو کاروان رود، فغانم از زمین بر آسمان رود، دور از یارم...»